







هراکلس

| اوریپید | غلامرضا شهبازی | کلاسیک یونانی (۹) |
| HERACLES | Euripides | Gholam Reza Shahbazi |

ا هراکلس |

ا اورپید |

ا ترجمه غلامرضا شهبازی |

ا ویرایش و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل |

ا مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

ا مدیر تولید: مصطفی شریفی |

ا چاپ اول | بهار، ۱۴۰۲ | تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

ا شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۰۱۸-۲ |

ا | Bidgol Publishing co. |  | نشر بیدگل |

ا تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

ا فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

ا تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵-۶۶۹۶۳۶۱۷ |

ا bidgol.ir |

ا همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

ا هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. *

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشمداشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تأکید خود را به جای متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آنها شده است. این مجموعه برای آنکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، آمریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های آمریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی‌اکبر علیزاد



ترجمهٔ این نمایشنامه از منبع زیر صورت گرفته است:

Euripides' Herakles

(aka "Heracles Mainomenos" and "Hercules Furens"), Translated by
George Theodoridis, 2012

<https://www.poetryintranslation.com/PITBR/Greek/EuripidesHerakles.php>

و در بخش‌هایی از ترجمه، از این منبع نیز استفاده شده است:

The Heracles of Euripides

Translated with Introduction, Notes, and Interpretative Essay

Michael R. Halleran

University of Washington

The Focus Classical Library

Revised 1993

| هراکلس |

نشریہ پیدگل



شخصیت‌ها

Heracles

هراکلس

(پهلوان، پسر زئوس)

Amphitryon

آمفیتریون

(شوهر آکمنه، پدر میرای هراکلس)

Megara

مگارا

(همسر هراکلس)

Lykos

لیکوس (گِگ در زبان یونانی)

(غاصب تاج و تخت تیبای)

Theseus

تسیوس

(پادشاه آتن)

Iris

آیریس

(خدمتگذار هرا)

Lyssa

لیسا

(الاهه جنون)

همسرایان

(متشکل از مردان کهن سال‌تر تیبای)

دو نگهبان مسلح

(نگهبانان لیکوس - خاموش)

پیک

سه پسر جوان هراکلس

(خاموش)



مقابل کاخ هراکلس در تبای؛
محراب زئوس در سمت چپ کاخ قرار دارد.
مگارا، آمفیتریون و سه پسر هراکلس در مقام فریادخواهان
نزدیک پله‌های محراب نشسته‌اند.
آمفیتریون می‌ایستد و تماشاگران را مخاطب قرار می‌دهد.
آمفیتریون: کدام میرایی نام آمفیتریون به گوشش نخورده، همان مردی
که زئوس را در بستر زناشویی اش شریک ساخته است؟
آمفیتریون آرگوس^۱. پسر آلکایوس^۲، فرزندزاده پرسئوس^۳،
پدر هراکلس!
من آن مردم، آمفیتریون!
این خانه، اینجا در تبای، خانه تازه من است!
اینجا همان جایی ست که آرس دندان‌های اژدها را
پراکند که از آنها غول‌هایی خاکزاد رویدند. از تمامی

۱. Argos: آرگوس شهری مهم در پلوپونز شرقی است.

2. Alcaeus
3. Perseus

ایشان، آرس تنها چند تن را زنده نگاه داشت و مردمان شهر کادموس از پشت همین گروه اندک بودند. کرئن، پسر مئیکئوس^۱، از تخمه ایشان بود. سپس کرئن پدر این بانو شد. مگارا.

تمامی مردم تباي مگارا را تا کاخ من همراهی کردند، آنان نغمه عروسی او را می خواندند و بریط می نواختند. هراکلس، آن پهلوان شکوهمند، پسر بود که او را عروس خویش کرد و به خانه ام آورد.

اکنون هراکلس، تباي مرا، همسر خویش را و تمامی خاندانش را وانهاده است و به تاخت رفته است تا خانه تازه اش را در آرگوس بسازد، در همان شهری که غول های تک چشم بنیاد آن را گذاشتند، همان شهری که مرا از آنجا راندند چراکه من خون عمویم، الکتریون^۲ را ریخته بودم.

اکنون، هراکلس که خواهان آن است مرهمی بر دردم بگذارد و ما را به خانه مان در آرگوس بازگرداند بهایی گزاف به یوربستئوس پرداخته است: اینکه در برابر بازگشت ما بدان جا، او، هراکلس، زمین را رام خویش سازد. شاید این اندیشه هرا بود یا شاید سرنوشت خود هراکلس این بوده است.

هراکلس پس از آنکه تمامی کارهای مردافکن دیگرش را به انجام رساند، واپسین آن کارها را آغاز کرده است و با گذشتن از دهانه تایناروم^۳ به هادس رفته تا آن هیولا را که

1. Menoekeos

2. Electryon

۳. Taenarum: غاری در نزدیکی تناروس که یونانیان باستان بر این باور بودند که راه ورود به دنیای مردگان، هادس، است.

سه کالبد دارد، همان سگی که نامش سرپروس^۱ است، بدین جا بر روی زمین و زیر نور آفتاب بیاورد.

او هنوز از آن کار بازنگشته است. اکنون، داستانی کهن در دهان‌های کادموسی‌های تبا‌ی می‌چرخد که در آن روزهای زرین لیکوس نامی، که شوی دیرسه^۲ بود، بر این شهر هفت دروازه، که اینجاست، فرمان می‌راند.

این داستان برمی‌گردد به پیش از آمفیون و زتوس^۳، پسران زئوس، و سالاران توسن‌های سپید که فرمانروای این شهر بودند. پسر لیکوس، که او را هم لیکوس می‌نامیدند و خود اهل تبا‌ی نبود بل تنها یکی بیگانه بود، در حقیقت یکی یوبوئایی^۴، خون‌کرئن را ریخت و آن هنگام که این شهر در آتش کشمکش خودی می‌سوخت، فرصت را غنیمت شمرد و تاج‌وتخت این شهر را از آن خود کرد و فرمانروای آن شد. از این رو اکنون، این پیوند ما با کرئن مایهٔ بدبختی شده است، زیرا در این زمان که هراکلس دور از اینجا در آن قعر جهان زیرین است، این پادشاه نو، این لیکوس، تشنهٔ خون است و بر آن است که تمامی ما را از دم تیغ بگذراند: همسر هراکلس و پسرانش و نیز مرا، اگر من، یکی پیرمرد را که به کاری نمی‌آید در شمار زندگان بیاورید. می‌دانید او از این می‌هراسد که روزی این پسران بیالند و خواهان آن شوند تا کین خویشان مادر خود بستانند.

1. Cerberus
2. Dirce
3. Zethus
4. Euboean

از این رو من اکنون اینجا هستم، پسر مرا وانهاده است تا آن هنگام که او آن پایین، در آن تاریکی غم بار جهان زیرین است مراقب پسرانش باشم. من از تمامی آنان، مادر و پسران، خواسته‌ام تا در اینجا، نزدیک این محرابِ ژئوسِ منجی، همچون فریادخواهان آن خدا بایستند.

هراکلس، پسر دلاور خودم، این پیکره را برپا ساخت تا یاد پیروزی بزرگش بر مینیایی‌ها را زنده نگاه دارد.

و در تمام مدتی که اینجا می‌ایستیم، هیچ چیز نداریم: نه خوراکی نه نوشابه‌ای، نه جامه‌ای هیچ چیز جز زمینی لخت که بر آن می‌نشینیم. ما را به خانه راه نمی‌دهند و کسی نیست که به داد ما برسد.

و دوستان؟ اکنون می‌دانم که برخی از ایشان آن‌گونه که زمانی می‌پنداشتم یارانی راستین نیستند و باقی ایشان گرچه راستین‌اند تاب آن ندارند که به ما یاری دهند.

بار بدبختی بر گرده میرایان این چنین گران است! باشد که خدایان آن کسان را که با ما اندکی دوستی دارند گرفتار چنین مصائبی نکنند که اینها خود بهترین آزمون دوستی‌اند!

مگارا! پیرمرد، این تو بودی که زمانی شکوه‌مندانه سربازان کادموسی را در جنگ با تافوسی‌ها^۱ راهبری کردی و شهر ایشان را از آن خود ساختی. چه چیزی در آنجا هست تا به یاد میرایان آرد که در آن زمان خدایان به تو چه چیزها هبه کرده بودند؟ و از جانب پدرم نیک‌بختی از من روگردان

۱. Minyans؛ ساکنان بویوتیای شمالی

نبود. او دارا بود و تخت پادشاهی از آن او، و برای همین، مردمان او را نیک‌بخت می‌دانستند، اما همین نیک‌بختی، دارایی و تاج و تختش سبب شد تا زوبین‌های بلند به سویش پرتاب کنند. این همان کاری‌ست که مردانی که به کامیابی دیگران بخل می‌ورزند با نیک‌بختان می‌کنند. و او از جانب فرزندان هم نیک‌بخت بود. فی‌المثل من، مرا که همچون عروسی قانونی و سعادت‌مند به پسر تو، هراکلس داده بود.

هرچند تمامی آن خوش‌بختی اکنون از اینجا رخت بریسته است!

هم خون تو را می‌ریزند، هم خون مرا. و نیز خون این کودکان را، پسران هراکلس را می‌گوییم! آنها زیر بال‌های من در خود فرو رفته‌اند، همچون جوجه‌هایی که به مادر خویش پناه می‌برند! خون این کودکان را هم خواهند ریخت! این بینوا کودکان!

مدام از من می‌پرسند «مادر، پدر کجا رفته است؟» یا «او چه می‌کند؟» یا «کی بازمی‌گردد؟»

آنان بسیار کم‌سال‌اند، و سرگشته و حیران و از من پدرشان را می‌خواهند... و از این رو من همه‌گونه داستان‌ها برایشان می‌بافم! اینها داستان‌اند اما این کودکان با کوچک‌ترین غرغز در از جا می‌جهند! گمان می‌کنند اوست و از این رو شتابان به این سو و آن سو می‌دوند، بدان امید که زانوان پدر محبوبشان را در آغوش گیرند.

اکنون چه کنیم، پیرمرد؟ تو چه امیدی می‌توانی به مادهی؟

پیرمرد، چه راهی می‌توانی پیش پای ما بگذاری؟ تو اکنون تنها امید منی.

سربازان، که هم نیرومندترند و هم شمارشان از ما بسیار بیشتر، مراقب تمامی راه‌هایی‌اند که از این شهر بیرون می‌رود، از این رو ما حتی نمی‌توانیم از اینجا بگریزیم! و یارانی نداریم که ما را از این دام بلا برهانند.

اندیشه‌هایت را آشکارا به من بگو. بی هیچ پرده‌پوشی. شاید ما هم باید برای مرگی که در راه است مهیا گردیم!

آسان نیست، دخترم! پند دادن در چنین کارهایی را می‌گویم.

مگارا: آیا تو در پی مصیبت بیشتر هستی، یا زندگی را بسیار دوست می‌داری؟

آمیفتیریون: آری، زندگی را دوست می‌دارم... و امید را دوست می‌دارم!

مگارا: من نیز امید را دوست می‌دارم، اما نباید به چیزهایی که ما را ناامید می‌کنند امید بست!

آمیفتیریون: عقب انداختن مصیبت خود درمان است!

مگارا: اما زمان پیش از آمدنش بی‌امان به جانمان نیش می‌زند!

آمیفتیریون: زمان! دخترم، در زمان کوره‌راه‌هایی نمایان می‌شوند که

شاید راه نجات ما از این دام بلا باشند.

پسرم، شوی تو، هراکلس، شاید دیر یا زود بازگردد!

پس آرام باش و کلام شیرینت را به کار گیر تا اشک‌هایی را که از چشمان پسرانت سرازیرند بند آوری. دختر، بافتن داستان‌ها برای ایشان شاید حقه‌ای دردناک باشد، اما حقه‌ای ست که باید بزنی. نیروی بادها هر آن دگرگون می‌شود و بادهای فلاکت آدمی نیز چنین‌اند. نیروی این

بادها نیز سرانجام رو به کاستی می‌گذارد. چیزها از هم می‌پاشند و از این رو به آن رو می‌شوند، پس دلبران به امید دلگرم‌اند. بزدلان نومید می‌گردند.

همسرایان: من آمده‌ام!

من بدین کاخ آمده‌ام که سقفی افراشته دارد...

همسرایان: و عصا به دست، به بسترهای کهنش آمده‌ام...

همسرایان: یکی خنیاگر!

خنیاگر نغمه‌های غمناک...

همسرایان: همچون یکی مرغک پیر با پرهایی به رنگ خاکستر!

همسرایان: من هیچ چیز نیستم جز یکی بانگ آدمیزاد!

همسرایان: هیچ چیز جز یکی روح، روحی تیره در ظلمت رؤیاهای

تاریک!

همسرایان: رؤیاهای پیر، سخنان پیر، پاهای پیر اما با این حال بی‌قرار

که یاری کنند!

همسرایان: آه! بینوا، پسران بینوا!

پسران بی‌پدر!

همسرایان: و تو، بینوا، بینوا، پیرمرد!

همسرایان: و تو، بینوا، بینوا مادر که در غم شویش که در تالارهای

هادس است می‌گیری!

همسرایان: مگذار پاها و ران‌هایت خسته شوند همچون اسبی که

زیر بار کمر خم کرده و از تپه‌ای ناهموار بالا می‌رود...

همسرایان: و می‌کوشد یکی گاری سنگین را بکشد.

همسرایان: اگر هریک از شما گمان می‌کند که پاهایش می‌لرزد، دست

یا بالاپوش مردی را که کنار اوست بگیرد!